



اسد پیر

فروغ فرخ زاد



---

اسیر

---

فروغ فرخ زاد

حق چاپ محفوظ است



چاپ ششم این کتاب در اسفند ماه ۱۳۴۹ در چاپخانه سپهر پایان یافت

موسسه آثار و اسناد ایران

---

یکسال پیش، شاید کمی بیشتر بود که من نخستین بار شعری از خانم فروغ فرخزاد خواندم. این شعر بنظم تندوبی پروا، اما بسیار زنده و باروح آمد. شعری بود که در آن شاعر خود و احساس درونی خویش را بی‌تظاهر و پرده‌پوشی نشان داده بود، و شاید همین بی‌ریایی بود که بدان جاذبه‌ای خاص میداد.

بعد از آن، قطعات بسیار از این خانم در مجلات مختلف منتشر شد که در همه آنها همان هیجان و گرمی و همان صراحت کلام و بی‌ریایی قطعه نخستین پیداست، و بدین ترتیب میتوان گفت که شاعره مانوانسته است در طول این مدت برای خود مکتب مشخصی بوجود آورد که البته هنوز تا حد کمال هنر فاصله زیاد دارد، ولی عناصر اصلی این مکتب یعنی قدرت توصیف، شور و حرارت فراوان، تجسم بی‌پرده عواطف و احساسات، و توجه خاص به جنبه جسمانی عشق، از هم اکنون کاملاً مشخص شده است و پیداست که هر چه در آینده بر این مجموعه اضافه شود با احتمال قوی در همین زمینه خواهد بود.

این مکتب شاعرانه مفید است یا مضر، و باید یا نباید وجود داشته باشد، این نکته است که در اینجا مورد بحث نیست، زیرا من معلم اخلاق نیستم، و قسمت اعظم خوانندگان این کتاب نیز قطعاً چنین ادعایی ندارند. تازه آنها هم که مدافع سرسخت اخلاق باشند، پیش از رسیدگی بوضع اخلاقی این اشعار خیلی گرفتاریهای دیگر دارند که باید طبق قانون «الاهم فالاهم» بدانها برسند. باید بحساب هزاران گناه نابخشودنی که هر روزه در برابر چشم ما از طرف «صلحای» قوم صورت می‌گیرد، هزاران دزدی قانونی، هزاران کلاه شرعی، هزاران خیانت و فساد سیاسی و اجتماعی، هزاران دروغ وریا و پاپوش دوزی و پرونده سازی برسند، ثانویت رسیدگی به حساب هنرمندی شود که گناهی فقط توصیف آن احساساتی است که اگر هم گناهکارانه باشد، بسیاری از ما پیش از او از لحاظ داشتن این احساسات گناهکاریم باضافه این گناهی که خیلی از مدعیان اصلاح دارند و او ندارد، که ایشان برای پوشاندن آنچه فکر میکنند دست بدامن گناه دیگری میزنند که دورویی وریا نام دارد.

منظور من این نیست که از گوینده این اشعار دفاع کرده باشم. او خودش مثل هر شاعر، هنرنویسنده، هنرمند، مسئول اثر هنری خویش است. ولی این مسئولیت شخصی شاعر مستلزم کتمان این حقیقت نیست که اگر واقعاً باید خطاهای روزمره ما بمقیاس سنجش در آیند، گناهان بیشتر شرعی و عرفی جامعه غرق فساد است که ما در آن زندگی می‌کنیم بسیار سنگین‌تر و نابخشیدنی‌تر از گناه شاعر است که برای تطهیر خود رو به آستان پرفروغ هنر برده است. نه آنکه مثل بسیاری ظاهر الصلاحان آلوده دامن برای پوشاندن چهره واقعی خویش از تاریکی دروغ کمک گرفته باشد.

بنظر من آنچه در اشعار این خانم واقعاً تازه و جالب است همین جنبه هنرمندانه اعترافات یک زن شاعر و زبردستی او در تجسم صمیمانه احساسات خویش است، زیرا موضوع مورد بحث این قطعات خود بخود چیز تازه‌ای نیست که مستحق جنجال باشد، ماجرائی است که با پیدایش بشر برای بشر پدید آمده، و تا پایان عمر بشر نیز برای او وجود خواهد داشت، و - بین خودمان بماند - کدامیک از ما می‌توانیم ادعا کنیم که هرگز این تمناهای ناگفتنی را در دل خود احساس نکرده‌ایم؟ بقول عیسی آن کس که گناه نکرده است سنگ اول را بسمت گناهکار پرتاب کند.

اگر واقعاً باید در اطراف کار یک هنرمند قضاوت شود، باید این قضاوت فقط درباره هنر او صورت گیرد - هیچ عیب ندارد که کسی بگوید شعر این خانم هنوز بی نقص نیست. بگوید که در بسیاری جاها تعبیراتی بهتر از آنچه شده می‌توانسته است بشود و خیلی از کلمات و جملات می‌توانسته است به صورتی محکمتر آورده شده باشد. خود شاعر باید بیشتر از هر کس در پی این قبیل انتقادهای و عیبجویی‌ها باشد، زیرا همین عیبجویی‌ها است که هنرمند را در عالم هنرش رو بجلومیبرد اما بجای این نوع انتقاد، چماق تکفیر برداشتن و مهر « آثار ضاله » بدین اشعار زدن و سراغ حاکم شرع رفتن، این کاری است که هزاران سال است کرده‌اند و نتیجه نرسیده‌اند. کار آنهایی است که جنازه حافظ و فردوسی را به گورستان مسلمین راه ندادند و از انجام مراسم مذهبی مرگ برای بایرن و آنا تول فرانس و کولت خودداری کردند و بسیار هنرمندان و متفکرین غرب را در طول قرن‌ها بدست دژخیمان انگیز یسیون سپردند.

دنایای هنر و ادب، در شرق و غرب جهان، بر این تحریمها و تکفیرهاست که هیچکدام نتوانسته‌است از پیشرفت هنر جلوگیری کند. نیمی از کتاب « گلهای اهریمنی » بودلر را بعنوان « آثار ضاله » از طرف دادگاههای عالی فرانسه محکوم کردند و اجازه انتشار آنها

را ندادند، و امروز همین قطعات بنام شاهکارهای ادب در مدارس عالی فرانسه تدریس میشود. « آناکرئون » بزرگترین غزلسرای یونان کهن را کلیسای کاتولیک « فاسدترین شاعر عهد قدیم » خواند، و امروز اشعار این شاعر که شباهت عجیبی به غزلیات حافظ ما دارد، همراه با اشعار سافو، از پر ارزشترین آثار شاعرانۀ یونان کهن بشمار میآید خود « سافو » شاعرهای که همپایۀ الهه شعر نام گرفته و از بیست و شش قرن پیش تاکنون الهامبخش بزرگ دنیای شعر و هنر بوده، از نظر اخلاق امروزی ما « فساد » مجسم است. ولی این فساد مجسم زیبایی و هنر مجسم نیز هست، بهمین جهت امروز بندت میتوان مجموعه ای از زیباترین آثار ادب جهان یافت که در آن شمری از سافو نقل نشده باشد.

بطور کلی تاکنون بسیار کم اتفاق افتاده است که یک هنرمند بخاطر آنکه اثرش خلاف اخلاق رایج عصر او بوده است همیشه مطرود و محکوم مانده باشد. آن چیزی که او را واقعاً مطرود میکند اینست که اثرش با ارزش نباشد. بدین جهت است که بسیاری از اشعاری که بمراتب از شعرهای خیام و سعدی و حافظ اخلاقی تر و « سنگین تر » بوده اند از میان رفته اند و شعرهای اینان با همه میاینتی که گاه با مفهوم رایج اخلاق داشته، بر جای مانده و روز بروز شهرت و قبول بیشتر یافته است.

اصولاً شعرا و نویسندگان، از زمانی که نویسنده و شاعر در جهان پیداشده، از این نظر به دو دسته متمایز تقسیم شده اند: یکدسته آنها که سنگین و باوقار بوده و با اصطلاح ما « دست بمصا » راه میرفته اند و در بیان عواطف و احساسات خود جانب مقررات اجتماعی و متانت را رعایت میکردند. و یکدسته دیگر آنها که محافظه کاری را کنار گذاشته و بند از پای قلم خویش برداشته اند. این امر در درجه اول بستگی به روحیه خاص خود ایشان و در درجه دوم به وضع آزادی فکر و روح اغماض در محیط اجتماعی آنها داشته است و طبعاً بمصداق اینکه: « متاع کفر و دین بی مشتری نیست » هر کدام از این دو دسته طرفدارانی برای خود یافته اند. اگر بنا باشد همه آنها را که بی برده سخن گفته اند با چماق تکفیر برانیم، باید نیمی از ادبیات جهان، منجمله تقریباً همه اشعار تغزلی یونان کهن را کنار بگذاریم، یعنی - متأسفانه - زیباترین قسمت ادبیات منظوم مغرب زمین را طرد کنیم.

از همه اینها گذشته نباید از نظر دور داشت که عصر ما، دوره ای است که در آن مفهوم زیبایی بیشتر با خواص بشری سروکار دارد نه با فرمولها و مقیاسهای کلی که سابقاً برای سنجش زیبایی بکار میرفت. مبارت دیگر دوره ما از لحاظ هنر و زیبایی يك دوره Sensuel است.

در آثار ادبی، رمانها، شعرها، بیس‌های تئاتر، فیلمهای سینما، تصنیفها، آثار نقاشان و مجسمه‌سازان، حتی در روابط و گفتگوهای روزمره ما، خوب یا بد، جنبه جسمانی عشق اهمیت خاصی پیدا کرده که شاید جز در ادب و هنر یونان قدیم نمونه‌ای برای آن نتوان یافت. در بسیاری از رمانهای امروزی ما که بقلم بزرگترین نویسندگان معاصر جهان نوشته شده، صحنه‌هایی هست که هیچ نویسنده‌ای در گذشته جرئت نوشتن آنها را نمی‌کرده است؛ ولی در دنیای کنونی هیچکس از اینکه شعر یک شاعر یا نوشته یک نویسنده با بی‌پروائی خاص ادبیات امروزی در طرز بیان توأم باشد تعجب نمی‌کند، و بنظر من تعجب ناشی از انتشار اشعار خانم فرخ زاد نیز بهمین دلیل دیری نخواهد پائید.

خیال می‌کنم بحث کلی ما درباره جنبه اخلاقی شعر، که شاعره ما از آن جانب پیوسته مورد حمله قرار گرفته است کافی باشد و بهتر باشد که اکنون سراغ آن جنبه دیگر کار این خانم که باید واقعا مورد مطالعه قرار گیرد، یعنی جنبه هنری اثر او برویم که قاعدتاً باید هر تفسیر یا اعتراض و انتقادی صرفاً متوجه آن باشد. درین مورد باید صریحاً بگویم که من به استعداد شاعرانه خانم فرخ زاد و ذوق طبیعی او در این راه اعتقاد کامل دارم. البته در بعضی از اشعار این خانم از لحاظ کلمات و عبارات هنوز جای ایراد هست، ولی از نظر روح و احساس. یعنی آنچه اساس شعر و هنر بشمار می‌رود، قسمت اعظم از اشعار او خوب و برخی از آنها عالی است. در این اشعار تقریباً هیچ جا تصنع بکار نرفته، و در سرتاسر کتاب خواننده احساس می‌کند که شاعر صمیمانه و بی‌ریا با او یا به‌بارت صحیح‌تر با خودش حرف می‌زند، بطوریکه میتوان این اشعار را نمونه‌ای بارز از «ادبیات شخصی» دانست که غالباً در عالم ادب اروپا بدان اشاره می‌کنند. اگر شعر واقعی آن زبان روح و دل باشد که ظاهر آرائی و زیب و زیوری جنبه صمیمیت شاعر را بخاطر افزایش جلوه ظاهری شعری کم نکرده باشد، در آن صورت بنظر من باید شعر خانم فرخ‌زاد را یک شعر حقیقی دانست.

نکته دیگری که در این اشعار جلب توجه می‌کند، «دینامیسم» خاص آنهاست. تقریباً همه قطعات این کتاب با این حرارت و شور درونی، این شدت هیجان و تندی احساس در آمیخته است همه‌جا شاعر بی‌آنکه غالباً خود متوجه باشد، دنبال آن می‌گردد که روح و قلب خودش را با احساسی، با خاطره‌ای، بارنجی، باامیدی، تحریک کند و با اصطلاح بدان شلاق بزند. همه‌جا دنبال هیجان می‌گردد، همه‌جا از آرامش و خاموشی گریزان است. اگر امید شدیدی پیدا نکند دست بدامن نومیدی شدیدی



میزند اگر خاطره‌ای از گذشته بسراغش نیاید برای خود آینده‌ای  
 پر اضطراب می‌تراشد. به‌مین جهت احساس اولیک نوع احساس «وحشی»  
 است؛ گناه، هوس، مستی، حسرت، درد، تلخی، ناله، رنج، غرور،  
 خشم؛ اینها کلماتی است که پیایی بکار رفته و در حقیقت تار و پود  
 اصلی اشعار او را تشکیل داده است، و خوب میتوان دید که همه  
 اینها مظاهر مختلفی از نوع خاص و تند احساس است که بیشتر با  
 جسم و حواس ما سروکار دارد نه با روح و فکر ما، شعر این خانم  
 ازین لحاظ نزدیکی بسیاری با آثار شاعره‌های امریکای جنوبی  
 دارد که در آنها تقریباً همیشه این جنبهٔ پر حرارت و جسمانی احساس  
 اساس شعر بشمار می‌آید، و نظیر آنها با این صورت «وحشی» در آثار  
 شاعره‌های اروپائی بندت میتوان یافت، زیرا در نزد شاعره‌های اروپا  
 این احساس غالباً بایبانی آرامتر توصیف میشود که ریزه‌کاری و لطافتی  
 بیشتر ولی هیجان و حرارتی کمتر دارد. قطعاتی مانند «رؤیا»، «شراب  
 و خون»، «ناشناس»، «خسته»، «گریز و درد» این نوع احساس شاعر را  
 خوب نشان میدهد. قطعهٔ «عصیان» که شاید از «آلفونسینا استورنی»  
 شاعرهٔ امریکای جنوبی الهام گرفته باشد، یک تصویر زنده و عالی از روح  
 ناراحت شاعر است که سراغ «خوشبختی» نمی‌گیرد، بلکه سراغ حرارت  
 و هیجان می‌گیرد.

با این وجود، شاعر همه‌جا از این حرارت و هیجان احساس  
 رضایت نمی‌کند، گاهی می‌بیند که با همهٔ تلاشهای خود بدانچه می‌خواسته  
 نرسیده. آنوقت دست بدامن چیزی قویتر از همهٔ اینها می‌زند. سراغ  
 نیروئی رامی‌گیرد که برای شکستن و خورد کردن او قدرت کامل داشته  
 باشد. نمونهٔ عالی این طرز احساس او قطعهٔ «در برابر خدا» است که  
 بمقیدهٔ من بهترین قطعه این مجموعه است. درین جا شاعر دریچه دل  
 خود را یکسره باز می‌کند تا فریادهائی را که در دل دارد و در پیرامون  
 خود گوش شنوائی برای آنها نمی‌یابد بگوش خدای خویش برساند.  
 جای دیگر این فریاد نومیدی صورت تسلیم و رضائی درد آلوده،  
 صورت «فرار از دست خویشتن» دارد، ولی این فرار نیز با آرامش درون  
 همراه نیست، مثل همیشه با درد و تلخی و حرارت در آمیخته است.



بطور کلی، از لحاظ قدرت احساس و دوری از تصنع و صداقت در  
 بیان عواطف، و همچنین از نظر «دینامیسم» درونی، شعر خانم فرخ‌زاد  
 واقعاً با ارزش و جالب است، و من یقین دارم که شاعرهٔ جوان ما خواهد  
 توانست در آینده در این مکتب خود آثاری بهتر و عمیق‌تر پدید آورد.  
 از نظر طرز بیان، نمیتوان انکار کرد که شعر او بطور کلی محتاج به  
 پرورش و تکامل است. خیلی از این اشعار هست که واقعاً خوب است،

ولی خیلی اشعار دیگر دیگر نیز در این مجموعه هست که در آنها زیبایی کلام با لطف مضمون برابری نمی‌کند و باید زمانی بگذرد تا این قبیل سستی‌ها بکنار رود و شکل ظاهری این اشعار، همان استحکام و قدرتی را پیدا کند که در همه آنها از لحاظ روح و احساس وجود دارد، بشرط آنکه این افزایش لطف کلام، قدرت احساس و جنبه خاص «وحشی» را که در این اشعار نهفته است و امتیاز اساسی آنها بشمار میرود، کم نکند.

یقین دارم اگر گرفتاری‌های زندگی بگذارد و محیط پرتشویش و آشفته ما روح پر حرارت این شاعره تازه نفس را که صاحب قریحه و استعداد خداداد فراوانی است در هم نشکند، آینده، خانم فرخ‌زاد را یکی از شخصیت‌های جالب ادب امروز ما خواهد شمرد. منتها امیدوارم این پیشرفت برای او خیلی گران تمام نشود، زیرا عادتاً هنرمندان موفقیت خود را در عالم هنر به قیمت خوشبختی خویش خریداری میکنند...

---

تهران - تیرماه ۱۳۳۴

شجاع‌الدین شفا

## فهرست

صفحه ۱۱	● شب و هوس
» ۱۵	● شعله رمیده
» ۱۹	● رمیده
» ۲۱	● خاطرات
» ۲۵	● رؤیا
» ۲۹	● هرجائی
» ۳۳	● اسیر
» ۳۷	● بوسه
» ۳۹	● ناآشنا
» ۴۳	● حسرت
» ۴۷	● یادى از گذشته
» ۵۱	● پالیز
» ۵۲	● وداع
» ۵۷	● افسانه تلخ
» ۶۱	● گریز و درد
» ۶۵	● انتقام
» ۶۹	● دیو شب
» ۷۳	● عصیان
» ۷۷	● شرابوخون
» ۸۱	● دیدار تلخ

۸۵	د	گمگشته	●
۸۹	د	از یادرفته	●
۹۳	د	ناشناس	●
۹۷	د	چشم‌براه	●
۱۰۱	د	آینه شکسته	●
۱۰۵	د	دعوت	●
۱۰۷	د	خسته	●
۱۱۱	د	بازگشت	●
۱۱۵	د	نقش پنهان	●
۱۱۹	د	بیمار	●
۱۲۳	د	مهمان	●
۱۲۷	د	راز من	●
۱۳۱	د	دختر و بهار	●
۱۳۳	د	خانه متروک	●
۱۳۷	د	یکشب	●
۱۴۱	د	در برابر خدا	●
۱۴۵	د	ای ستاره‌ها	●
۱۴۹	د	حلقه	●
۱۵۱	د	اندوه	●
۱۵۵	د	صبر سنگ	●
۱۶۱	د	از دوست داشتن	●
۱۶۵	د	خواب	●
۱۶۷	د	صدائی در شب	●
۱۷۱	د	دریائی	●

# شب و هوس



در انتظار خوابم و صد افسوس  
خوابم به چشم باز نمیآید  
اندوهگین و غمزده میگویم  
شاید زروی ناز نمیآید

چون سایه گشته خواب و نمیافتد  
در دامهای روشن چشمانم  
میخوانند آن نهفته نا معلوم  
در ضربه‌های نبض پریشانم

مغروق این جوانی معصوم  
مغروق لحظه‌های فراموشی  
مغروق این سلام نوازشبار  
در بوسه و نگاه و هماغوشی

میخواهمش در این شب تنهایی  
با دیدگان گم‌شده در دیدار  
با درد، درد ساکت زیبائی  
سرشار، از تمامی خود سرشار

می‌خواهمش که بفشردم بر خویش  
بر خویش بفشرد من شیدا را  
برهستیم به پیچد، پیچد سخت  
آن بازوان گرم و توانا را

در لابلای گردن و موهایم  
گردش کند نسیم نفسهایش  
نوشد، بنوشدم که بیوندم  
با رود تلخ خویش به در یایش

وحشی و داغ و پر عطرش و لرزان  
چون شعله‌های سرکش بازیگر  
در گیردم، به همه در گیرد  
خاکسترم بماند در بستر

در آسمان روشن چشمانش  
بینم ستاره‌های تمنا را  
در بوسه‌های پر شررش جویم  
لذات آتشین هوسها را

می‌خواهمش دریغا، می‌خواهم  
می‌خواهمش بد تیره، به تنهایی  
می‌خوانمش به گریه، به بیتابی  
می‌خوانمش به صبر، شکیبائی

لب تشنه میدود نگهم هر دم  
در حفره‌های شب، شب بی‌پایان  
او، آن پرنده شاید می‌گیرید  
بر بام يك ستاره سرگردان

اهواز - زمستان ۱۳۳۲



# شعلهٔ رمیده



می‌بندم این دو چشم پر آتش را  
تا ننگرد درون دو چشمانش  
تا داغ و پر تپش نشود قلبم  
از شعلهٔ نگاه پریشانش

می بندم این دو چشم پر آتش را  
تا بگذرم ز وادی رسوائی  
تا قلب خامشم نکشد فریاد  
رو میکنم به خلوت و تنهائی

ای رهروان خسته چه می جوئید  
در این غروب سرد ز احوالش  
او شعلهٔ رمیدهٔ خورشید است  
بیهوده میدوید به دنبالش

او غنچهٔ شکفتهٔ مهتابست  
باید که موج نور بینشانند  
بر سبزه زار شب زدهٔ چشمی  
کاو را بخوابگاه گنه خوانند

باید که عطر بوسهٔ خاموشش  
با ناله‌های شوق بیآمیزد  
در گیسوان آن زن افسونگر  
دیوانه وار عشق و هوس ریزد

باید شراب بوسه بیاشامد  
از ساغر لبان فریبائی  
مستانه سر گذارد و آرامد  
بر تکیه گاه سینه زیبائی

ای آرزوی تشنه به گرد او  
بیهوده تار عمر چه می بندی؟  
روزی رسد که خسته و وامانده  
بر این تلاش بیهوده می خندی

آتش زخم به خرمن امیدت  
با شعله های حسرت و ناکامی  
ای قلب فتنه جوی گنه کرده  
شاید دمی ز فتنه بیارامی

می بندمت به بند گران غم  
تا سوی او دگر نکنی پرواز  
ای مرغ دل که خسته و بیتابی  
دمساز باش باغم او، دمساز

# رمیده



نمیدانم چه می‌خواهم خدایا  
بدنبال چه می‌گردم شب و روز  
چه می‌جوید نگاه خسته من  
چرا افسرده است این قلب پر سوز

ز جمع آشنایان میگریزم  
به کنجی میخزم آرام و خاموش  
نگاهم غوطه ور در تیر گیها  
به بیمار دل خود میدهم گوش

گریزانم از این مردم که با من  
بظاهر همدم و یکرنگ هستند  
ولی در باطن از فرط حقارت  
بدامانم دو صد پیرایه بستند

از این مردم، که تا شعرم شنیدند  
برویم چون گلی خوشبو شکفتند  
ولی آندم که در خلوت نشستند  
مرا دیوانه‌ای بد نام گفتند

دل من، ای دل دیوانه من  
که میسوزی از این بیگانگی‌ها  
مکن دیگر ز دست غیر فریاد  
خدا را، بس کن این دیوانگی‌ها

# خاطرات



باز در چهرهٔ خاموش خیال  
خنده زد چشم گناه آموزت  
باز من ماندم و در غربت دل  
حسرت بوسهٔ هستی سوزت

باز من ماندم و يك مشت هوس  
باز من ماندم و يك مشت اميد  
ياد آن پر تو سوزنده عشق  
که ز چشمت به دل من تا بيد

باز در خلوت من دست خيال  
صورت شاد ترا نقش نمود  
بر لبانت هوس مستی ريخت  
در نگاهت عطش طوفان بود

ياد آنشب که ترا دیدم و گفتم  
دل من با دلت افسانه عشق  
چشم من دید در آن چشم سیاه  
نگهی تشنه و دیوانه عشق

ياد آن بوسه که هنگام وداع  
بر لبم شعله حسرت افروخت  
ياد آن خنده بيرانگ و خموش  
که سراپای وجودم را سوخت

رفتی و در دل من ماند بجای  
عشقی آلوده به نومیدی و درد  
نگهی گمشده در پرده اشک  
حسرتی یخ زده در خنده سرد

آه اگر باز بسویم آبی  
دیگر از کف ندم آسانت  
ترسم این شعله سوزنده عشق  
آخر آتش فکند بر جانت

تهران - مرداد ماه ۱۳۳۳



# رؤیا



باز من ماندم و خلوتی سرد  
خاطراتی ز بگذشته‌ای دور  
یاد عشقی که با حسرت و درد  
رفت و خاموش شد در دل گور

روی ویرانه‌های امیدم  
دست افسونگری شمعی افروخت  
مرده‌ئی چشم پر آتشش را  
از دل گور بر چشم من دوخت

ناله کردم که ای وای این اوست  
در دلم از نگاهش، هراسی  
خنده‌ای بر لبانش گذر کرد  
کای هوسران، مرا میشناسی

قلبم از فرط اندوه لرزید  
وای بر من، که دیوانه بودم  
وای بر من، که من کشتم او را  
وه که با او چه بیگانه بودم

او به من دل سپرد و بجز رنج  
کی شد از عشق من حاصل او  
با غروری که چشم مرا بست  
پا نهادم بروی دل او

من به او رنج و اندوه دادم  
من به خاک سیاهش نشاندم  
وای بر من، خدایا، خدایا  
من به آغوش گورش کشاندم

در سکوت لبم ناله پیچید  
شعله شمع مستانه لرزید  
چشم من از دل تیر گیها  
قطره اشکی در آن چشم‌ها دید

همچو طفلی پشیمان دویدم  
تا که در پایش افتم به خواری  
تا بگویم که دیوانه بودم  
میتوانی به من رحمت آری

دامنم شمع را سر نگون کرد  
چشم‌ها در سیاهی فرو رفت  
ناله کردم مرو، صبر کن، صبر  
لیکن اورفت، بی گفتگو رفت

وای برمن، که دیوانه بودم  
من به خاک سیاهش نشاندم  
وای برمن، که من کشتم او را  
من به آغوش گورش کشاندم

تهران - مرداد ماه ۱۳۳۳

# هرجائی



از پیش من برو که دل آزارم  
نا پایدار و سست و گنه کارم  
در کنج سینه يك دل دیوانه  
در کنج دل هزار هوس دارم

قلب تو پاك و دامن من ناپاك  
من شاهدم به خلوت بیگانه  
تو از شراب بوسه من مستی  
من سرخوش از شرابم و پیمانہ

چشمان من هزار زبان دارد  
من ساقیم به محفل سرمستان  
تا کی ز درد عشق سخن گویی  
گر بوسه خواهی از لب من، بستان

عشق تو همچو پر تو مهتابست  
تابیده بی خبر به لجن زاری  
باران رحمتی است که میبارد  
بر سنگلاخ قلب گنه کاری

من ظلمت و تباهی جاویدم  
تو آفتاب روشن امیدی  
بر جانم، ای فروغ سعادتبخش  
دیر است این زمان، که تو تابیدی

دیر آمدی و دامنم از کف رفت  
دیر آمدی و غرق گنه گشتم  
از تند باد ذلت و بد نامی  
افسردم و چو شمع تبه گشتم

تهران - شهریورماه ۱۳۳۳

# اسیر



ترا میخوام و دانم که هر گز  
به کام دل در آغوشت نگیرم  
توئی آن آسمان صاف و روشن  
من این کنج قفس، مرغی اسیرم



ز پشت میله‌های سرد و تیره  
نگاه حسرت‌م حیران به رویت  
در این فکرم که دستی پیش آید  
و من ناگه گشایم پر بسویت

در این فکرم که در يك لحظه غفلت  
از این زندان خامش پر بگیرم  
به چشم مرد زندانبان بخندم  
کنارت زندگی از سر بگیرم

در این فکرم من و دانم که هرگز  
مرا یارای رفتن زین قفس نیست  
اگر هم مرد زندانبان بخواهد  
دگر از بهر پروازم نفس نیست

ز پشت میله‌ها، هر صبح روشن  
نگاه کودکی خندد برویم  
چو من سر میکنم آواز شادی  
لبش با بوسه می‌آید بسویم

اگر ای آسمان خواهم که یکروز  
از این زندان خامش پر بگیرم  
به چشم کودک گریان چه گویم  
ز من بگذر، که من مرغی اسیرم

من آن شمعم که با سوز دل خویش  
فروزان میکنم ویرانه‌ای را  
اگر خواهم که خاموشی گزینم  
پریشان میکنم کاشانه‌ای را

تهران - مردادماه ۱۳۳۳

# بوسه



در دو چشمش گناه می خندید  
بر رخس نور ماه می خندید  
در گذر گاه آن لبان خموش  
شعله‌ئی بی پناه می خندید

شرمناک و پر از نیازی گنگ  
بانگاهی که رنگ مستی داشت  
در دو چشمش نگاه کردم و گفتم:  
باید از عشق حاصلی برداشت

سایه‌ئی روی سایه‌ئی خم شد  
در نهانگاه راز پرور شب  
نفسی روی گونه‌ئی لغزید  
بوسه‌ئی شعله زد میان دو لب

تهران - مهر ماه ۱۳۳۳

# ناآشنا



باز هم قلبی بد پایم اوفتاد  
باز هم چشمی به رویم خیره شد  
باز هم درگیرودار يك نبرد  
عشق من بر قلب سردی چیره شد

باز هم از چشمه لبهای من  
تشنه‌ئی سیراب شد، سیراب شد  
باز هم در بستر آغوش من  
رهروی در خواب شد، در خواب شد

بر دو چشمش دیده میدوزم به ناز  
خود نمیدانم چه میجویم در او  
عاشقی دیوانه میخوام که زود  
بگذرد از جاه و مال و آبرو

او شراب بوسه میخواهد زمن  
من چه گویم قلب پر امید را  
او بفکر لذت و غافل که من  
طالبم آن لذت جاوید را

✓

من صفای عشق میخوام از او  
تا فدا سازم وجود خویش را  
او تنی میخواهد از من آتشین  
تا بسوزاند در او تشویش را

او بمن میگوید ای آغوش گرم  
مست نازم کن، که من دیوانه‌ام  
من باو میگویم ای نا آشنا  
بگذر از من، من ترا بیگانه‌ام

آه از این دل، آه از این جام امید  
عاقبت بشکست و کس رازش نخواند  
چنگ شد در دست هر بیگانه‌ای  
ای دریغا، کس به آوازش نخواند

تهران - مهرماه ۱۳۳۳

# حسرت



از من رمیده‌ئی و من ساده دل هنوز  
بی مهری و جفای تو باور نمیکنم  
دل را چنان به مهر تو بستم که بعد از این  
دیگر هوای دلبر دیگر نمیکنم



رفتی و با تو رفت مرا شادی و امید  
دیگر چگونه عشق ترا آرزو کنم  
دیگر چگونه مستی يك بوسه ترا  
در این سکوت تلخ و سیه جستجو کنم

یاد آر آن زن، آن زن دیوانه را که خفت  
یکشب بروی سینه تو مست عشق و ناز  
لرزید بر لبان عطش کرده اش هوس  
خندید در نگاه گریزنده اش، نیاز

لبهای تشنه اش به لب ت داغ بوسه زد  
افسانه های شوق ترا گفت با نگاه  
پیچید همچو شاخه پیچک به پیکرت  
آن بازوان سوخته در باغ زرد ماه

هر قصه ئی ز عشق که خواندی به گوش او  
در دل سپرد و هیچ ز خاطر نبرده است  
دردا دگر چه مانده از آن شب، شب شگفت  
آن شاخه خشک گشته و آن باغ مرده است

با آنکه رفته‌ئی و مرا برده‌ئی زیاد  
میخواهمت هنوز و بهجان دوست دارمت  
ای مرد، ای فریب مجسم بیا که باز  
بر سینه‌ پر آتش خود می فشارمت

تهران - مهرماه ۱۳۲۳

# یادی از گذشته



شهریست در کناره آن شط پر خروش  
با نخلهای در هم و شب‌های پر ز نور  
شهریست در کناره آن شط و قلب من  
آنجا اسیر پنجهٔ يك مرد پر غرور

شهریست در کناره آن شط که سالهاست  
آغوش خود به روی من و او گشوده است  
برماسه های ساحل و در سایه های نخل  
او بوسه ها ز چشم و لب من ربوده است

آن ماه دیده است که من نرم کرده ام  
با جادوی محبت خود قلب سنگ او  
آن ماه دیده است که لرزیده اشک شوق  
در آن دو چشم و حشی و بیگانه رنگ او

ما رفته ایم در دل شبهای ماهتاب  
با قایقی به سینۀ امواج بیکران  
بشکفته در سکوت پریشان نیمه شب  
بر بزم ما نگاه سپید ستارگان

بر دامنم غنوده چو طفلی و من زمهر  
بوسیده ام دو دیده در خواب رفته را  
در کام موج دامنم افتاده است و او  
بیرون کشیده دامن در آب رفته را

اکنون منم که در دل این خلوت و سکوت  
ای شهر پر خروش، ترا یاد میکنم  
دل بسته‌ام به او و تو او را عزیز دار  
من با خیال او دل خود شاد میکنم

تهران - شهریورماه ۱۳۳۳

# پائیز

□

از چهره طبیعت افسون‌نکار  
بر بسته‌ام دو چشم پر از غم را  
تا ننگرد نگاه تب‌آلودم  
این جلوه‌های حسرت و ماتم را

پائیز، ای مسافر خاک آلود  
در دامت چه چیز نهان داری  
جز برگ‌های مرده و خشکیده  
دیگر چه ثروتی به جهان داری

جز غم چه میدهد به دل شاعر  
سنگین غروب تیره و خاموشت؟  
جز سردی و ملال چه می بخشد  
بر جان دردمند من آغوشت؟

در دامن سکوت غم افزایش  
اندوه خفته میدهد آزارم  
آن آرزوی گمشده می رقصد  
در پرده‌های مبهم پندارم

پائیز، ای سرود خیال انگیز  
پائیز، ای ترانه محنت بار  
پائیز، ای تبسم افسرده  
بر چهره طبیعت افسونگار

# وداع



میروم خسته و افسرده و زار  
سوی منزلگه ویرانه خویش  
بخدا میبرم از شهر شما  
دل شوریده و دیوانه خویش



میبرم، تا که در آن نقطه دور  
شستشویش دهم از رنگ گناه  
شستشویش دهم از لکه عشق  
زینهمه خواهش بیجا و تباه

میبرم تا ز تو دورش سازم  
ز تو، ای جلوه امید محال  
میبرم زنده بگورش سازم  
تا از این پس نکند یاد وصال

ناله می لرزد، می رقصد اشک  
آه، بگذار که بگریزم من  
از تو، ای چشمه جوشان گناه  
شاید آن به که پرهیزم من

بخدا غنچه شادی بودم  
دست عشق آمد و از شاخم چید  
شعله آه شدم، صد افسوس  
که لبم باز بر آن لب نرسید

عاقبت بند سفر پایم بست  
میروم، خنده بلب، خونین دل  
میروم، از دل من دست بدار  
ای امید عبث بی حاصل

تهران - مهرماه ۱۳۳۳

# افسانه تلخ



نه امیدی که بر آن خوش کنم دل  
نه پیغامی نه پیک آشنائی  
نه در چشمی نگاه فتنه سازی  
نه آهنگ پر از موج صدائی

ز شهر نور و عشق و درد و ظلمت  
سحر گاهی زنی دامن کشان رفت  
پریشان مرغ ره گم کرده ای بود  
که زار و خسته سوی آشیان رفت

کجا کس در قفایش اشک غم ریخت  
کجا کس باز بانس آشنا بود  
ندانستند این بیگانه مردم  
که بانگ او طنین ناله‌ها بود

به چشمی خیره شد شاید بیابد  
نهانگاه امید و آرزو را  
دریغا، آن دو چشم آتش افروز  
بدامان گناه افکند او را

به او جز از هوس چیزی نگفتند  
در او جز جلوۀ ظاهر ندیدند  
بهر جا رفت، در گوشش سرودند  
که زن را بهر عشرت آفریدند

شبی در دامنی افتاد و نالید  
مرو! بگذار در این واپسین دم  
ز دیدارت دلم سیراب گردد  
شبح پنهان شد و در خورد برهم

چرا امید بر عشقی عبث بست؟  
چرا در بستر آغوش او خفت؟  
چرا راز دل دیوانه‌اش را  
بگوش عاشقی بیگانه خو گفت؟

چرا؟... او شبنم پاکیزه‌ای بود  
که در دام گل خورشید افتاد  
سحر گاهی چو خورشیدش بر آمد  
به کام تشنه‌اش لغزید و جان داد

به جامی باده شورافکنی بود  
که در عشق لبانی تشنه می سوخت  
چو می آمد زره پیمانہ نوشی  
بقلب جام از شادی میافروخت

شبی، ناگه سر آمد انتظارش  
لبش در کام سوزانی هوس ریخت  
چرا آن مرد بر جانش غضب کرد؟  
چرا بر ذره‌های جامش آویخت؟

کنون، این او و این خاموشی سرد  
نه پیغامی، نه پیک آشنائی  
نه در چشمی نگاه فتنه‌سازی  
نه آهنگ پر از موج صدائی

اهواز - پالیز ۱۳۳۳

# گریز و درد



رفتم، مرا ببخش و مگو او وفا نداشت  
راهی بجز گریز برایم نمانده بود  
این عشق آتشین پر از درد بی‌امید  
در وادی گناه و جنونم کشانده بود

رفتم، که داغ بوسهٔ پرحسرت ترا  
با اشکهای دیدهٔ لب شستشودهم  
رفتم که ناتمام بمانم در این سرود  
رفتم که بانگفته بخود آبرو دهم

رفتم مگو، مگو، که چرا رفت، ننگ بود  
عشق من و نیاز تو و سوز و ساز ما  
از پردهٔ خموشی و ظلمت، چو نور صبح  
بیرون فتاده بود بیکباره راز ما

رفتم، که گم شوم چویکی قطره اشک گرم  
در لابلای دامن شبرنگ زندگی  
رفتم، که در سیاهی یک گور بی نشان  
فارغ شوم ز کشمکش و جنگ زندگی

من از دو چشم روشن و گریان گریختم  
از خنده‌های وحشی طوفان گریختم  
از بستر وصال به آغوش سرد هجر  
آزرده از ملامت وجدان گریختم



ای سینه در حرارت سوزان خود بسوز  
دیگر سراغ شعله آتش ز من مگیر  
میخواستم که شعله شوم سرکشی کنم  
مرغی شدم به کنج قفس بسته و اسیر

روحي مشوشم که شبی بی خبر ز خویش  
در دامن سکوت بتلخی گریستم  
نالان ز کرده‌ها و پشیمان ز گفته‌ها  
دیدم که لایق تو و عشق تو نیستم

اهواز - مهرماه ۱۳۳۳

# انتقام



باز کن از سر گیسویم بند  
پند بس کن، که نمیگیرم پند  
در امید عبثی دل بستن  
تو بگو تا به کی آخر، تا چند

از تنم جامه برون آر و بنوش  
شهد سوزنده لبهایم را  
تا بکی در عطشی درد آلود  
بسر آرام همه شبهایم را

خوب دانم که مرا برده زیاد  
منهم ازدل بکنم بنیادش  
باده‌ای، ای که زمن بی خبری  
باده‌ای تا بیرم از یادش

شاید از روزنه چشمی شوخ  
برق عشقی به دلش تافته است  
من اگر تازه‌وزیا بودم  
او زمن تازه‌تری یافته‌است

شاید از کام زنی نوشیده‌است  
گرمی و عطر نفسهای مرا  
دل به او داده و برده است زیاد  
عشق عصیانی و زیبای مرا

گر تو دانی و جز اینست، بگو  
پس چه شد نامه، چه شد پیغامش  
خوب دانم که مرا برده ز یاد  
ز آنکه شیرین شده از من کامش

منشین غافل و سنگین و خموش  
زنی امشب ز تو می جوید کام  
در تمنای تن و آغوشی است  
تا نهد پای هوس بر سر نام

عشق طوفانی بگذشته او  
در دلش ناله کزان میمیرد  
چون غریقی است که با دست نیاز  
دامن عشق ترا میگیرد

دست پیش آر و در آغوشش گیر  
این لبش، این لب گرمش، ای مرد  
این سر و سینه سوزنده او  
این تنش، این تن نرمش، ای مرد

# دیو شب



لای لای، ای پسر کوچک من  
دیده بر بند، که شب آمده است  
دیده بر بند، که این دیوسپاه  
خون به کف، خنده به لب آمده است

سربه دامان من خسته گذار  
گوش کن بانگ قدمهایش را  
کمر نارون پیر شکست  
تا که بگذاشت بر آن پایش را

آه، بگذار که بر پنجره‌ها  
پرده‌ها را بکشم سرتاسر  
باد و صد چشم پراز آتش و خون  
میکشد دمبدم از پنجره سر

از شرار نفسش بود که سوخت  
مرد چوپان بهدل دشت خموش  
وای، آرام که این زنگی مست  
پشت در داده به آوای تو گوش

یادم آید که چو طفلی شیطان  
مادر خسته خود را آزرده  
دیو شب از دل تاریکی‌ها  
بی خبر آمد و طفلك را برد

شیشه پنجره‌ها می‌لرزد  
تا که او نعره زنان می‌آید  
بانگ سرداده که کو آن کودك  
گوش کن، پنجه به در میساید

نه برو ، دور شو ای بدسیرت  
دور شو از رخ تو بیزارم  
کی توانی بر بایش از من  
تا که من در بر او بیدارم

ناگهان خامشی خانه شکست  
دیو شب بانگ بر آورد که آه  
بس کن ای زن که نترسم از تو  
دامنت رنگ گناهست ، گناه

دیوم اما تو ز من دیوتری  
مادر و دامن ننگ آلوده  
آه ، بردار سرش از دامن  
طفلك پاك كجا آسوده؟

بانگ میمیرد و در آتش درد  
میگدازد دل چون آهن من  
میکنم ناله که گاهی ، گاهی  
وای بردار سر از دامن من

اهواز - زمستان ۱۳۳۳



# عصیان



بدلب‌هایم مزن قفل خموشی  
که در دل قصه‌ئی ناگفته دارم  
زپایم باز کن بند گران را  
کزین سودا دلی آشفته دارم

بیای مرد ، ای موجود خودخواه  
بیابگشای درهای قفس را  
اگر عمری به زندانم کشیدی  
رها کن دیگرم این يك نفس را

منم آن مرغ، آن مرغی که دیر است  
به سر اندیشه پرواز دارم  
سرودم ناله شد در سینه تنگ  
به حسرتها سر آمد روز گارم

به لب هایم مزین قفل خموشی  
که من باید بگویم راز خود را  
به گوش مردم عالم رسانم  
طنین آتشین آواز خود را

بیابگشای در تا پر گشایم  
بسوی آسمان روشن شعر  
اگر بگذاریم پرواز کردن  
گلی خواهم شدن در گلشن شعر

لبم با بوسه شیرینش از تو  
تمم با بوی عطر آگینش از تو  
نگاهم با شررهای نهانش  
دلم با ناله خونینش از تو

ولی ای مرد، ای موجود خودخواه  
مگو ننگ است این شعر تو ننگ است  
بر آن شوریده حالان هیچ دانی  
فضای این قفس تنگ است، تنگ است

مگو شعر تو سر تا پا گنه بود  
از این ننگ و گنه پیمانهای ده  
بهشت و حور و آب کوثر از تو  
مرا در قعر دوزخ خانه‌ای ده

کتابی، خلوتی، شعری، سکوتی  
مرامستی و سکرزندگان نیست  
چه غم گر در بهشتی ره ندارم  
که در قلبم بهشتی جاودانی است

شب‌انگهان که مه میرقصد آرام  
میان آسمان گنگ و خاموش  
تو در خوابی و من مست هوسها  
تن مهتاب را گیرم در آغوش

نسیم از من هزاران بوسه بگرفت  
هزاران بوسه بخشیدم به خورشید  
در آن زندان که زندانبان تو بودی  
شبی بنیادم از يك بوسه لرزید

بدور افکن حدیث نام، ای مرد  
که ننگم لذتی مستانه داده  
مرا می‌بخشد آن پروردگاری  
که شاعر را، دلی دیوانه داده

بیابگشای در تاپر گشایم  
بسوی آسمان روشن شعر  
اگر بگذاریم پرواز کردن  
گلی خواهم شدن در گلشن شعر

# شراب و خون



نیست یاری تا بگویم راز خویش  
ناله پنهان کرده‌ام در ساز خویش  
چنگ اندوهم ، خدا را زخمه‌ای  
زخمه‌ای تا بر کشم آواز خویش

بر لبانم قفل خاموشی زدم  
با کلیدی آشنا بازش کنید  
کودک دل رنجۀ دست جفاست  
باسر انگشت وفا نازش کنید .

پر کن این پیمانه را ای هم نفس  
پر کن این پیمانه را از خون او  
مست مستم کن چنان کز شورمی  
باز گویم قصۀ افسون او

رنگ چشمش را چه میپرسی زمن  
رنگ چشمش کی مرا پا بند کرد  
آتشی کز دید گانش سر کشید  
این دل دیوانه را در بند کرد

از لبانش کی نشان دارم به جان  
جز شرار بوسه های دلنشین  
بر تنم کی مانده از او یادگار  
جز فشار بازوان آهنین

من چه میدانم سرانگشتش چه کرد  
در میان خرمن گیسوی من  
آنقدر دانم که این آشفته‌گی  
زان سبب افتاده اندرموی من

آتشی شد بردل و جانم گرفت  
راهزن شد راه ایمانم گرفت  
رفته بود از دست من دامان صبر  
چون زپا افتادم آسانم گرفت

گم شدم در پهنه صحرای عشق  
در شبی چون چهره بخت سیاه  
ناگهان بی آنکه بتوانم گریخت  
بر سرم بارید باران گناه

مست بودم ، مست عشق و مست ناز  
مردی آمد قلب سنگم را ربود  
بسکه رنجم داد ولنت دادمش  
ترك او کردم، چه میدانم که بود

مستیم از سر پرید، ای همتقس  
باز دیگر پرکن این پیمانہ را  
خون بدہ، خون دل آن خود پرست  
تاپایان آرم این افسانہ را

اهواز - زمستان ۱۳۳۳



# دیدار تلخ



به زمین میزنی و میشکنی  
عاقبت شیشهٔ امیدی را  
سخت مغروری و میسازی سرد  
در دلی، آتش جاویدی را

دیدمت، وای چه دیداری، وای  
این چه دیدار دلازاری بود  
بیگمان برده‌ای از یاد آن عهد  
که مرا با تو سروکاری بود

دیدمت، وای چه دیداری، وای  
نه نگاهی، نه لب پرنوشی  
نه شرار نفس پر هوسی  
نه فشار بدن و آغوشی

این چه عشقی است که در دل دارم  
من از این عشق چه حاصل دارم  
میگریزی زمن و در طلبت  
باز هم کوشش باطل دارم

باز لبهای عطش کرده من  
لب سوزان ترا میجوید  
می‌تپد قلبم و باهر تپشی  
قصه عشق ترا میگوید

بخت اگر از تو جدایم کرده  
میگشایم گره از بخت، چه باك  
ترسم این عشق سرانجام مرا  
بکشد تا بسرا پردهٔ خاک

خلوت خالی و خاموش مرا  
تو پر از خاطره کردی، ای مرد  
شعر من شعلهٔ احساس منست  
تو مرا شاعره کردی، ای مرد

آتش عشق بد چشمت یکدم  
جلوه‌ئی کرد و سراپی گردید  
تا مرا واله و بی سامان دید  
نقش افتاده بر آبی گردید

در دلم آرزوئی بود که مرد  
لب جانبخش ترا بوسیدن  
بوسه جان داد بروی لب من  
دیدمت، لیک دریغ از دیدن

سینه‌ای، تا که بر آن سر بنهم  
دامنی، تا که بر آن ریزم اشک  
آه، ای آنکه غم عشقت نیست  
میبرم بر تو و بر قلبت رشک

به زمین میزنی و میشکنی  
عاقبت شیشهٔ امیدی را  
سخت مغروری و میسازی سرد  
دردلی، آتش جاویدی را

اهواز - زمستان ۱۳۳۳

# گهگشته



من به مردی وفا نمودم و او  
پشت پا زد به عشق و امیدم  
هرچه دادم به او حلالش باد  
غیر از آن دل که مفت بخشیدم

دل من کود کی سبکسر بود  
خود ندانم چگونه رامش کرد  
او که میگفت دوستم دارم  
پس چرا زهر غم به جامش کرد

اگر از شهد آتشین لب من  
جرعهای نوش کرد و شد سرمست  
حسرت من نیست ز آنکه این لب را  
بوسه‌های نداده بسیار است

باز هم در نگاه خاموشم  
قصه‌های نگفته‌ای دارم  
باز هم چون به تن کنم جامه  
فتنه‌های نهفته‌ای دارم

باز هم میتوان به گیسویم  
چنگی از روی عشق و مستی زد  
باز هم میتوان در آغوشم  
پشت پا بر جهان هستی زد

بازهم میدود به دنبال  
دیدگانی پراز امید و نیاز  
بازهم با هزار خواهش گنگ  
میدهندم بسوی خویش آواز

بازهم دارم آنچه را که شبی  
ریختم چون شراب در کامش  
دارم آن سینه را که او میگفت  
تکیه گاهیست بر آلامش

ز آنچه دادم به او مرا غم نیست  
حسرت و اضطراب و ماتم نیست  
غیر از آن دل که پر نشد جایش  
بخدا چیز دیگر کم نیست

کو دلم، کو دلی که برد و نداد  
غارتم کرده، داد میخوام  
دل خونین مرا چکار آید  
دلی آزاد و شاد میخوام

د گرم آرزوی عشقی نیست  
بیدلان را چه آرزو باشد  
دل اگر بود باز مینالید  
که هنوزم نظر باو باشد

او که از من برید و ترکم کرد  
پس چرا پس نداد آن دل را  
وای بر من که مفت بخشیدم  
دل آشفته حال غافل را

اهواز - دی ماه ۱۳۳۳



# از یاد رفته



یاد بگنشته به دل ماند و دریغ  
نیست یاری که مرا یاد کند  
دیده‌ام خیره به ره ماند و نداد  
نامه‌ای تا دل من شاد کند

خود ندانم چه خطائی کردم  
که ز من رشته الفت بگسست  
در دلش جائی اگر بود مرا  
پس چرا دیده ز دیدارم بست

هر کجا مینگرم، بازهم اوست  
که بچشمان ترم خیره شده  
درد عشقست که با حسرت و سوز  
بر دل پر شررم چیره شده

گفتم از دیده چو دورش سازم  
بیگمان زودتر از دل برود  
مرگ باید که مرا دریابد  
ورنه دردیست که مشکل برود

تالبی بر لب من میلغزد  
میکشم آه که کاش این او بود  
کاش این لب که مرا میبوسد  
لب سوزنده آن بد خو بود

میکشندم چو در آغوش به مهر  
پرسم از خود که چه شد آغوش  
چه شد آن آتش سوزنده که بود  
شعله ور در نفس خاموشش

شعر گفتم که ز دل بردارم  
بار سنگین غم عشقش را  
شعر خود جلوه‌ئی از رویش شد  
با که گویم ستم عشقش را

مادر، این شانه زمویم بردار  
سرمه را پاک کن از چشمانم  
بکن این پیرهنم را از تن  
زندگی نیست بجز زندانم

تا دو چشمش به رخم حیران نیست  
به چکار آیدم این زیبائی  
بشکن این آینه را ای مادر  
حاصلم چیست ز خود آرائی

در بیندید و بگوئید که من  
جز از او از همه کس بگسستم  
کس اگر گفت چرا؟ با کم نیست  
فاش گوئید که عاشق هستم

قاصدی آمد اگر از ره دور  
زود پرسید که پیغام از کیست  
گر از او نیست، بگوئید آن زن  
دیر گاه است، در این منزل نیست

اهواز - زمستان ۱۳۳۳

# ناشناس



بر پرده‌های درهم امیال سر کشم  
نقش عجیب چهرهٔ يك ناشناس بود  
نقشی ز چهره‌ئی که چو می جستمش به شوق  
پیوسته میرمید و بمن رخ نمینمود

یکشب نگاه خسته مردی بروی من  
لغزید و سست گشت و همانجا خموش ماند  
تا خواستم که بگسلم این رشته نگاه  
قلبم تپید و باز مرا سوی او کشاند

نومید و خسته بودم از آن جستجوی خویش  
با ناز خنده کردم و گفتم بیا ، بیا  
راهی دراز بود و شب عشرتی به پیش  
نالید عقل و گفتم : کجا میروی کجا

راهی دراز بود و دریغا میان راه  
آن مرد ناله کرد که پایان ره کجاست  
چون دیدگان خسته من خیره شد بر او  
دیدم که میشتابد و زنجیریش به پاست.

زنجیریش پاست، چرا ای خدای من؟  
دستی بکشتزار دلم تخم درد ریخت  
اشکی دوید و زمزمه کردم میان اشک  
«زنجیریش پاست که نتوانمش گسیخت»

شب بود و آن نگاه پر از درد میزدود  
از دیدگان خسته من نقش خواب را  
لب بر لبش نهادم و نالیدم از غرور  
«کای مرد ناشناس بنوش این شراب را»

آری بنوش و هیچ مگوکانند این میان  
در دل ز شور عشق تو سوزنده آذریست  
ره بسته در قفای من اما درینغ و درد  
پای تو نیز بسته زنجیر دیگر است

لغزید گرد پیکر من بازوان او  
آشفته شد بشانه او گیسوان من  
شب تیره بود و در طلب بوسه می نشست  
هر لحظه کام تشنه او بر لبان من

ناگه نگاه کردم و دیدم به پرده‌ها  
آن نقش ناشناس دگر ناشناس نیست  
افشردمش به سینه و گفتم بخود که وای  
دانستم ای خدای من آن ناشناس کیست  
یک آشنا که بسته زنجیر دیگر است

# چشم بر اه



آرزوئی است مرا در دل  
که روان سوزد و جان کاهد  
هردم آن مرد هوسران را  
باغم و اشك و فغان خواهد



بخدا در دل و جانم نیست  
هیچ جز حسرت دیدارش  
سوختم از غم و کی باشد  
غم من مایه آزارش

شب در اعماق سیاهی‌ها  
مه‌چو درهاله راز آید  
نگران دیده به‌ره دارم  
شاید آن گمشده باز آید

سایه‌ای تا که بدر افتد  
من هراسان بدوم بر در  
چون شتابان گذرد سایه  
خیره‌گردم به دردیگر

همه‌شب در دل این بستر  
جانم آن گمشده را جوید  
زینمه کوشش بی‌حاصل  
عقل سرگشته به من گوید

زن بدبخت دل افسرده  
ببر از یاد دمی او را  
این خطا بود که ره دادی  
به دل آن عاشق بدخورا

آن کسی را که تو میجوئی  
کی خیال تو بسر دارد  
بس کن این ناله و زاری را  
بس کن او یار دگر دارد

لیکن این قصه که می گوید  
کی برمی رودم در گوش  
نشود هیچ زافسونش  
آتش حسرت من خاموش

میروم تا که عیان سازم  
راز این خواهش سوزان را  
نتوانم که برم از یاد  
هرگز آن مرد هوسران را

شمع ای شمع چه میخندی؟  
به شب تیره خاموشم  
بخدا مردم از این حسرت  
که چرا نیست در آغوشم

اهواز - زمستان ۱۳۳۳

# آینه شکسته



دیروز بیاد تو و آن عشق دل انگیز  
برپیکر خود پیرهن سبز نمودم  
در آینه بر صورت خود خیره شدم باز  
بند از سر گیسویم آهسته گشودم

عطر آوردم بر سر و بر سینه فشاندم  
چشمانم را ناز کنان سرمه کشاندم  
افشان کردم زلفم را بر سر شانه  
در کنج لبم خالی آهسته نشاندم

گفتم به خود آنگاه صد افسوس که او نیست  
تا مات شود زینهمه افسونگری و ناز  
چون پیرهن سبز ببیند به تن من  
باخنده بگوید که چه زیبا شده‌ای باز

او نیست که در مردمک چشم سیاهم  
تاخیره شود عکس رخ خویش ببیند  
این گیسوی افشان به چه کار آیدم امشب  
کوینجه او تا که در آن خانه گزیند

او نیست که بوید چو در آغوش من افتد  
دیوانه صفت عطر دلاویز تنم را  
ای آینه مردم من از این حسرت و افسوس  
او نیست که بر سینه فشارد بدنم را

من خیره به آئینه و او گوش بهمن داشت  
گفتم که چسان حل کنی این مشکل ما را  
بشکست و فغان کرد که از شرح غم خویش  
ای زن، چه بگویم، که شکستی دل ما را

اهواز - زمستان ۱۳۳۳

# دعوت



ترا افسون چشمانم ز ره برده‌ست و میدانم  
چرا بیهوده میگوئی، دل چون آهنی دارم  
نمیدانی، نمیدانی، که من جز چشم افسونگر  
در این جام لبانم، باده مردافکنی دارم.

چرا بیهوده میکوشی که بگریزی ز آغوشم  
از این سوزنده تر هر گز نخواهی یافت آغوشی  
نمیترسی، نمیترسی، که بنویسند نامت را  
به سنگ تیره گوری، شب غمناک خاموشی

بیا دنیا نمی‌ارزد به این پرهیز و این دوری  
فدای لحظه‌ای شادی کن این رؤیای هستی را  
لبت را بر لبم بگذار کز این ساغر پر می  
چنان مستت کنم تا خود بدانی قدر مستی را

ترا افسون چشمانم ز ره برده است و میدانم  
که سر تا پا به سوز خواهشی بیمار میسوزی  
دروغ است این اگر، پس آن دو چشم راز گویت را  
چرا هر لحظه بر چشم من دیوانه میدوزی

تهران - بهار ۱۳۳۴



# خسته



از بیم و امید عشق رنجورم  
آرامش جاودانه میخوام  
بر حسرت دل دگر نیفزایم  
آسایش بیکرانه میخوام

پا بر سر دل نهاده میگویم  
بگذشتن از آن ستیزه جو خوشتر  
يك بوسه ز جام زهر بگرفتن  
از بوسه آتشین او خوشتر

پنداشت اگر شبی به سرمستی  
در بستر عشق او سحر کردم  
شبهای دگر که رفته از عمرم  
در دامن دیگران به سر کردم

دیگر نکنم ز روی نادانی  
قربانی عشق او غرورم را  
شاید که چو بگذرم از او یا بم  
آن گمشده شادی و سرورم را

آنکس که مرا نشاط و مستی داد  
آنکس که مرا امید و شادی بود  
هر جا که نشست بی تأمل گفت  
«او یکزن ساده لوح عادی بود»

میسوزم از این دوروئی و نیرنگ  
یکرنگی کودکانه میخواهم  
ای مرگ از آن لبان خاموش  
یک بوسه جاودانه میخواهم

رو، پیش زنی بیر غرورت را  
کاو عشق ترا بهیچ نشمارد  
آن پیکر داغ و دردمندت را  
با مهر بروی سینه نفشارد

عشقی که ترا نثار ره کردم  
در سینه دیگری نخواهی یافت  
زان بوسه که بر لبانت افشاندم  
سوزنده تر آذری نخواهی یافت

در جستجوی تو و نگاه تو  
دیگر ندود نگاه بی تا بم  
اندیشه آن دو چشم رؤیائی  
هرگز نبرد زدیدگان خوابم

دیگر بهوای لحظه‌ئی دیدار  
دنبال تو در بدر نمیگردم  
دنبال تو ای امید بی حاصل  
دیوانه و بی خبر نمیگردم

در ظلمت آن اطاقك خاموش  
بیچاره و منتظر نمی مانم  
هر لحظه نظر بدر نمی دوزم  
وان آه نهان بلب نمی رانم

ای زن که دلی پر از صفا داری  
از مرد وفا مجو، مجو، هرگز  
او معنی عشق را نمی داند  
راز دل خود به او مگوهر گز

# بازگشت



ز آن نامه‌ای که دادی وزان شکوه‌های تلخ  
تا نیمه شب بیاد تو چشم نخفته است  
ای مایهٔ امید من ای، تکیه گاه دور  
هرگز مرنج از آنچه به شعرم نهفته است

شاید نبوده قدرت آنم که در سکوت  
احساس قلب کوچک خود را نهان کنم  
بگذار تا ترانه من راز گو شود  
بگذار آنچه را که نهفتم عیان کنم

تا بر گذشته مینگرم، عشق خویش را  
چون آفتاب گمشده می آورم بیاد  
مینالم از دلی که به خون غرقه گشته است  
این شعر، غیر رنجش یارم بمن چه داد

این درد را چگونه توانم نهان کنم  
آندم که قلبم از تو بسختی رمیده است  
این شعرها که روح ترا رنج داده است  
فریادهای يك دل محنت کشیده است

گفتم قفس، ولی چه بگویم که پیش از این  
آگاهی از دو روئی مردم مرا نبود  
دردا که این جهان فریبای نقشباز  
با جلوه و جلای خود آخر مرا ربود

اکنون منم که خسته ز دام فریب و مکر  
بار دگر به کنج قفس رو نموده‌ام  
بگشای در که در همه دوران عمر خویش  
جز پشت میله‌های قفس خوش نبوده‌ام

پای مرا دوباره بزنجیرها ببند  
تا فتنه و فریب ز جایم نیفکند  
تا دست آهنین هوسهای رنگ رنگ  
بندی دگر دوباره پایم نیفکند

تهران - بهار ۱۳۳۴

# نقش پنهان



آه، ای مردی که لبهای مرا  
از شرار بوسه‌ها سوزانده‌ای  
هیچ در عمق دو چشم خامشم  
راز این دیوانگی را خوانده‌ای



هیچ میدانی که من در قلب خویش  
نقشی از عشق تو پنهان داشتم؟  
هیچ میدانی کز این عشق نهان  
آتشی سوزنده بر جان داشتم؟

گفته اند آن زن زنی دیوانه است  
کز لبانش بوسه آسان میدهد  
آری، اما بوسه از لبهای تو  
بر لبان مرده ام جان میدهد

هر گزم در سر نباشد فکر نام  
این منم کاینسان ترا جویم بکام  
خلوتی میخواهم و آغوش تو  
خلوتی میخواهم و لبهای جام

فرستی تا بر تو دور از چشم غیر  
ساغری از بادۀ هستی دهم  
بستری میخواهم از گلهای سرخ  
تادر آن یکشب ترا مستی دهم

آه، ای مردی که لبهای مرا  
از شرار بوسه‌ها سوزانده‌ای  
این کتابی بی سرانجامست و تو  
صفحهٔ کوتاهی از آن خوانده‌ای

تهران - ۲۵ اسفند ۱۳۳۳

# بیمار

□

طفلی غنوده در برمن بیمار  
با گونه های سرخ تب آلوده  
با کیسوان درهم آشفته  
تا نیمه شب ز درد نیاسوده

هردم میان پنجه من لرزد  
انگشتهای لاغر و تبادارش  
من ناله میکنم که خداوندا  
جانم بگیر و کم بده آزارش

گاهی میان وحشت تنهایی  
پرسم زخود که چیست سرانجامش  
اشکم بروی گونه فرو غلطد  
چون بشنوم ز ناله خود نامش

ای اختران که غرق تماشا کنید  
این کودک منست که بیمارست  
شب تا سحر نخفتم و می بینید  
این دیده منست که بیدارست

یادم آید که بوسه طلب میکرد  
با خندههای دلکش مستانه  
یا می نشست با نگهی بی تاب  
در انتظار خوردن صبحانه

گاهی بگوش من رسد آوایش  
«ماما» دلم ز فرط تعب سوزد  
بینم درون بستر مغشوشی  
طفلی میان آتش تب سوزد

شب خامش است و دربر من نالد  
او خسته جان ز شدت بیماری  
بر اضطراب و وحشت من خندد  
تک ضرب‌به‌های ساعت دیواری

تهران - ۲۲ اسفند ۱۳۳۳

مهمان



امشب آن حسرت دیرینه‌من  
در بردوست به‌سر می‌آید  
در فروبند و بگو خانه تهی است  
زین سپس هر که به در می‌آید

شانه کو، تا که سر و زلفم را  
درهم و وحشی و زیبا سازم  
باید از تازگی و نرمی و لطف  
گونه را چون گل رؤیا سازم

سرمه کو، تا که چو بردیده کشم  
راز و نازی به نگاهم بخشد  
باید این شوق که در دل دارم  
جلوه بر چشم سیاهم بخشد

چه پیوشم که چو از راه آید  
عطشش مفرط و افزون گردد  
چه بگویم که زسحر سخنم  
دل بمن بازد و افسون گردد

آه، ای دخترک خدمتکار  
گل بزن بر سرو بر سینه من  
تا که حیران شود از جلوه گل  
امشب آن عاشق دیرینه من

چو ز در آمد و بنشست خموش  
زخمه بر جان و دل چنگ زخم  
بالب تشنه دو صد بوسه شوق  
بر لب باده گلرنگ زخم

ماه اگر خواست که از پنجره‌ها  
بیندم در بر او مست و پریش  
آنچنان جلوه کنم کاو ز حسد  
پرده ابر کشد بر رخ خویش

تا چو رؤیا شود این صحنه عشق  
کند و عود در آتش ریزم  
زان سپس همچو یکی کولی مست  
نرم و پیچنده زجا بر خیزم

همه شب شعله صفت رقص کنم  
تا زپا افتم و مدهوش شوم  
چو مرا تنگ در آغوش کشد  
مست آن گرمی آغوش شوم





آه، گوئی ز پس پنجره‌ها  
بانگ آهسته پا می‌آید  
ای خدا، اوست که آرام و خموش  
بسوی خانه‌ما می‌آید

تهران - بهار ۱۳۳۴

# راز من



هیچ جز حسرت نباشد کار من  
بخت بد، بیگانه‌ئی شد یار من  
بیگنه زنجیر بر پایم زدند  
وای از این زندان محنت بارمن

وای از این چشمی که میکاود نهم  
روز و شب در چشم من راز مرا  
گوش بر در مینهد تا بشنود  
شاید آن گمگشته آواز مرا

گاه می پرسد که اندوهت ز چیست  
فکرت آخر از چه رو آشفته است  
بی سبب پنهان مکن این راز را  
درد گنگی در نگاهت خفته است

گاه مینالد به نزد دیگران  
« کاو دگر آن دختر دیروز نیست »  
« آه، آن خندان لب شاداب من »  
« این زن افسرده مرموز نیست »

گاه می کوشد که با جادوی عشق  
زه به قلبم برده افسونم کند  
گاه می خواهد که با فریاد خشم  
زین حصار راز بیرونم کند

گاه می گوید که، کو، آخر چه شد  
آن نگاه مست و افسونکار تو؟  
دیگر آن لبخند شادی بخش و گرم  
نیست پیدا بر لب تبار تو

من پریشان دیده میدوزم براو  
بصدای نالم که: اینست آنچه هست  
خود نمیدانم که اندوهم ز چیست  
زیر لب گویم: چه خوش رفتم زدست

همزبانی نیست تا بر گویمش  
راز این اندوه وحشتبار خویش  
بیگمان هرگز کسی چون من نکرد  
خویشتن را مایه آزار خویش

از منست این غم که بر جان منست  
دیگر این خود کرده را تدبیر نیست  
پای در زنجیر می نالم که هیچ  
الغتم با حلقه زنجیر نیست

آه، اینست آنچه می جستی به شوق  
راز من، راز زنی دیوانه خو  
راز موجودی که در فکرش نبود  
ذره‌ای سودای نام و آبرو

راز موجودی که دیگر هیچ نیست  
جز وجودی نفرت آور بهر تو  
آه، اینست آنچه رنجم میدهد  
ورنه، کی ترسم ز خشم و قهر تو

اهواز - اسفند ۱۳۳۳

# دختر و بهار



دختر کنار پنجره تنها نشست و گفت  
ای دختر بهار حسد میبرم به تو  
عطر و گل و ترانه و سر مستی ترا  
با هر چه طالبی بخدا میخرم ز تو

بر شاخ نو جوان درختی شکوفه‌ای  
با ناز می‌گشود دو چشمان بسته را  
می‌شست کا کلی به لب آب نقره فام  
آن بالهای نازک زیبای خسته را

خورشید خنده کرد و ز امواج خنده‌اش  
بر چهر روز روشنی دلکشی دوید  
موجی سبک خزید و نسیمی به گوش او  
رازی سرود و موج بنرمی از او رمید

خندید باغبان که سرانجام شد بهار  
دیگر شکوفه کرده درختی که کاشتم  
دختر شنید و گفت چه حاصل از این بهار  
ای بس بهارها که بهاری نداشتم

خورشید تشنه‌کام در آن سوی آسمان  
گوئی میان مجمری از خون نشسته بود  
میرفت روز و خیره در اندیشه‌ئی غریب  
دختر کنار پنجره محزون نشسته بود

# خانهٔ متروک



دانم اکنون از آن خانهٔ دور  
شادی زندگی پر گرفته  
دانم اکنون که طفلی به زاری  
ماتم از هجر مادر گرفته



هر زمان میدود در خیالم  
نقشی از بستری خالی و سرد  
نقش دستی که کلایده نو مید  
پیکری را در آن با غم و درد

بینم آنجا کنار بخاری  
سایه قامتی سست و لرزان  
سایه بازوانی که گوئی  
زندگی را رها کرده آسان

دورتر کودکی خفته غمگین  
در بر دایه خسته و پیر  
بر سر نقش گلپای قالی  
سرنگون گشته فنجانی از شیر

پنجره بازودر سایه آن  
رنگ گلپا به زردی کشیده  
پرده افتاده بر شانه در  
آب گلدان به آخر رسیده

گر به با دیده‌ای سرد و بی‌نور  
نرم و سنگین قدم میگذارد  
شمع در آخرین شعله خویشت  
ره بسوی عدم میسپارد

دانم اکنون کز آن خانه دور  
شادی زندگی پر گرفته  
دانم اکنون که طفلی به زاری  
ماتم از هجر مادر گرفته

لیک من خسته جان و پریشان  
میسپارم ره آرزو را  
یار من شعر و دلدار من شعر  
میروم تا بدست آرم او را

تهران - بهار ۱۳۳۴

یکشب... □

یکشب ز ماورای سیاهی‌ها  
چون اختری بسوی تو می‌آیم  
بر بال بادهای جهان پیما  
شادان به جستجوی تو می‌آیم

سر تا بیا حرارت و سرمستی  
چون روزهای دلکش تابستان  
پر میکنم برای تو دامن را  
از لاله‌های وحشی کوهستان

یکشب ز حلقه‌ای که بدر کوبند  
در کنج سینه قلب تو می‌لرزد  
چون در گشوده شد، تن من بیتاب  
در بازوان گرم تو می‌لغزد

دیگر در آن دقایق مستی بخش  
در چشم من گریز نخواهی دید  
چون کودکان نگاه خموشم را  
با شرم در ستیز نخواهی دید

یکشب چو نام من به زبان آری  
میخوانمت به عالم رؤیائی  
بر موجهای یاد تو میرقصم  
چون دختران وحشی دریائی

بکشب لبان تشنه من با شوق  
در آتش لبان تو میسوزد  
چشمان من امید نگاهش را  
برگردش نگاه تو میدوزد

از «زهره» آن الهه افسونگر  
رسم و طریق عشق می آموزم  
یکشب چو نوری از دل تاریکی  
در کلبه‌ات شراره می‌افروزم

آه، ای دو چشم خیره بهره مانده  
آری، منم که سوی تو می‌آیم  
بر بال بادهای جهان پیما  
شادان بجستجوی تو می‌آیم

اهواز - خرداد ۱۳۳۴

# در برابر خدا



از تنگنای محبس تاریکی  
از منجلاب تیره این دنیا  
بانگ پراز نیاز مرا بشنو  
آه، ای خدای قادر بی همتا

یکدم ز گرد پیکر من بشکاف  
بشکاف این حجاب سیاهی را  
شاید درون سینه من بینی  
این مایه گناه و تباهی را

دل نیست این دلی که بمن دادی  
در خون طپیده، آه، رهایش کن  
یا خالی از هوی و هوس دارش  
یا پای بند مهر و وفایش کن

تنها تو آگهی و تو میدانی  
اسرار آن خطای نخستین را  
تنها تو قادری که بخشائی  
بر روح من، صفای نخستین را

آه، ای خدا چگونه ترا گویم  
کز جسم خویش خسته و بیزارم  
هر شب بر آستان جلال تو  
گوئی امید جسم دگر دارم

از دیدگان روشن من بستان  
شوق بسوی غیر دویدن را  
لطفی کن ای خدا و بیاموزش  
از برق چشم غیر رمیدن را

عشقی بمن بده که مرا سازد  
همچون فرشتگان بهشت تو  
یاری بمن بده که در او بینم  
يك گوشه از صفای سرشت تو

یکشب ز لوح خاطر من بزدای  
تصویر عشق و نقش فریبت را  
خواهم به انتقام جفاکاری  
در عشق تازه فتح رقیبت را

آه ای خدا که دست توانایت  
بنیان نهاده عالم هستی را  
بنمای روی و از دل من بستان  
شوق گناه و نفس پرستی را



راضی مشو که بنده ناچیزی  
عاصی شود بغیر تو روی آرد  
راضی مشو که سیل سرشکش را  
در پای جام باده فرو بارد

از تنگنای محبس تاریکی  
از منجلاب تیره این دنیا  
بانگ پر از نیاز مرا بشنو  
آه، ای خدای قادر بی همتا

اهواز - اردیبهشت ۱۳۳۴

# ای ستاره‌ها

□

ای ستاره‌ها که بر فراز آسمان  
بانگه خود اشاره‌گر نشسته‌اید  
ای ستاره‌ها که از وراى ابرها  
بر جهان ما نظاره‌گر نشسته‌اید

آری این منم که در دل سکوت شب  
نامه‌های عاشقانه پاره میکنم  
ای ستارها اگر بمن مدد کنید  
دامن از غمش پر از ستاره میکنم

بادلی که بوئی از وفا نبرده است  
جور بیکرانه و بهانه خوشتر است  
در کنار این مصاحبان خودپسند  
ناز و عشوه‌های زیرکانه خوشتر است

ای ستاره‌ها چه شد که در نگاه من  
دیگر آن نشاط و نغمه و ترانه مرد؟  
ای ستاره‌ها چه شد که بر لبان او  
آخر آن نوای گرم عاشقانه مرد؟

جام باده سرنگون و بستم تہی  
سر نهاده‌ام بروی نامه‌های او  
سر نهاده‌ام که در میان این سطور  
جستجو کنم نشانی از وفای او

ای ستاره‌ها مگر شما هم آگهید  
از دو روئی و جفای ساکنان خاک  
کاینچنین بقلب آسمان نهان شدید  
ای ستاره‌ها، ستاره‌های خوب و پاک

هن که پشت پا زدم بهر چه هست و نیست  
تا که کام او ز عشق خود روا کنم  
لعنت خدا بمن اگر بجز جفا  
زین سپس بعاشقان با وفا کنم

ای ستاره‌ها که همچو قطره‌های اشک  
سر بدامن سیاه شب نهاده‌اید  
ای ستاره‌ها کز آن جهان جاودان  
روزی بسوی این جهان گشاده‌اید

رفته است و مهرش از دلم نمیرود  
ای ستاره‌ها، چه شد که او مرا نخواست؟  
ای ستاره‌ها، ستاره‌ها، ستاره‌ها  
پس دیار عاشقان جاودان کجاست؟

# حلقه



دخترک خنده کنان گفت که چیست  
راز این حلقه زر  
راز این حلقه که انگشت مرا  
این چنین تنگ گرفته است ببر

راز این حلقه که در چهره او  
اینهمه تابش و رخسندگی است  
مرد حیران شد و گفت:  
حلقه خوشبختی است ، حلقه زندگی است

همه گفتند : مبارك باشد  
دخترك گفت : دریغا که مرا  
بازدر معنی آن شك باشد

سالها رفت و شبی

زنی افسرده نظر کرد بر آن حلقه زر  
دید در نقش فروزنده او  
روزهائی که به امید وفای شوهر  
بهدر رفته ، هدر

زن پریشان شد و نالید که وای  
وای، این حلقه که در چهره او  
بازهم تابش و رخسندگی است  
حلقه بردگی و بندگی است

# اندوه



کارون چو کیسوان پریشان دختری  
بر شانه‌های لخت زمین تاب میخورد  
خورشید رفته است و نفس‌های داغ شب  
بر سینه‌های پرتپش آب میخورد

دور از نگاه خیره من ساحل جنوب  
افتاده مست عشق در آغوش نور. ماه  
شب با هزار چشم درخشان و پر ز خون  
سر میکشد به بستر عشاق بیگناه

نیزار خفته خامش و يك مرغ ناشناس  
هردم ز عمق تیره آن ضجه میکشد  
مهتاب میدود که به بیند در این میان  
مرغك میان پنجه و حشت چه میکشد

بر آبهای ساحل شط سایه‌های نخل  
میلرزد از نسیم هوسباز نیمه شب  
آوای گنگ همه قورباغه‌ها  
پیچیده در سکوت پر از راز نیمه شب

در جذبه‌ای که حاصل زیبایی شب است  
رؤیای دور دست تو نزدیک می‌شود  
بوی تو موج میزند آنجا، بروی آب  
چشم تو میدرخشد و تاریک میشود



بیچاره دل که با همه امید و اشتیاق  
بشکست و شد بدست تو زندان عشق من  
در شط خویش رفتی و رفتی از این دیار  
ای شاخه شکسته ز طوفان عشق من

اهواز - تابستان ۱۳۳۴

# صبر سنگ



روز اول پیش خود گفتم  
دیگرش هرگز نخواهم دید  
روز دوم باز میگفتم  
لیک با اندوه و با تردید

روز سوم هم گذشت اما  
بر سر پیمان خود بودم  
ظلمت زندان مرا میکشت  
باز زندانبان خود بودم

آن من دیوانه عاصی  
در درونم هایبو میکرد  
مشت بر دیوارها میکوفت  
روزنی را جستجو میکرد

در دورنم راه میپیمود  
همچو روحی در شبستانی  
بر درونم سایه میافکند  
همچو ابری بر بیابانی

می شنیدم نیمه شب در خواب  
هایهای گریه‌هایش را  
در صدایم گوش میکردم  
دردسیال صدایش را

شرمگین میخواندمش بر خویش  
از چه رو بیهوده گریانی  
در میان گریه مینالید  
دوستش دارم، نمیدانی

بانگ او آن بانگ لرزان بود  
کز جهانی دور بر میخواست  
لیک در من تا که می پیچید  
مرده‌ای از گور بر میخواست

مرده‌ای کز پیکرش میریخت  
عطر شورانگیز شب بوها  
قلب من در سینه می لرزید  
مثل قلب بچه آهوها

در سیاهی پیش می آمد  
جسمش از ذرات ظلمت بود  
چون به من نزدیکتر میشد  
ورطه تاریک لذت بود

می‌نشستم خسته در بستر  
خیره در چشمان رؤیاها  
زورق اندیشه‌ام، آرام  
میگذشت از مرز دنیاها

باز تصویری غبار آلود  
زان شب کوچک، شب میعاد  
زان اطاق ساکت سرشار  
از سعادت‌های بی‌بنیاد

در سیاهی دستهای من  
میشکفت از حس دستانش  
شکل سرگردانی من بود  
بوی غم میداد چشمانش

ریشه‌ها مان در سیاهی‌ها  
قلب‌ها مان، میوه‌های نور  
یکدگر را سیر میکردیم  
با بهار باغهای دور

می‌نشستم خسته در بستر  
خیره در چشمان رؤیاها  
زورق اندیشه‌ام، آرام  
میگذشت از مرز دنیاها

روزها رفتند و من دیگر  
خود نمیدانم کدامینم  
آن من سرسخت مغرورم  
یا من مغلوب دیرینم

بگذرم گر از سر پیمان  
میکشد این غم دگر بارم  
می‌نشینم شاید او آید  
عاقبت روزی بدیدارم

تهران - ۱۳۳۴

# از دوست داشتن



امشب از آسمان دیده‌ تو  
روی شرم ستاره میبارد  
دزخ سکوت سپید کاغذها  
پنجه‌هایم جرقه می‌کارد

شعر دیوانهٔ تب آلودم  
شرمگین از شیار خواهش‌ها  
پیکرش را دوباره میسوزد  
عطش جاودان آتش‌ها

آری، آغاز دوست داشتن است  
گرچه پایان راه ناپیدا است  
من به پایان دگر نیندیشم  
که همین دوست داشتن زیباست

از سیاهی چرا حند کردن  
شب پر از قطره‌های الماس است  
آنچه از شب بجای میماند  
عطر سکر آور گل یاس است

آه، بگذار گم شوم در تو  
کس نیابد زمن نشانهٔ من  
روح سوزان آه مرطوبت  
بوزد بر تن ترانهٔ من



آه بگذار زین دریچه باز  
خفته در پر نیان رؤیاها  
با پر روشنی سفر گیرم  
بگذرم از حصار دنیاها

دانی از زندگی چه میخواهم  
من تو باشم، تو، پای تاسر تو  
زندگی گر هزار باره بود  
بار دیگر تو، بار دیگر تو

آنچه در من نهفته دریائست  
کی توانِ نهفتنم باشد  
با تو زین سهمگین طوفانی  
کاش یارای گفتنم باشد

بسکه لبریزم از تو، میخواهم  
بدوم در میان صحراها  
سر بکوبم به سنگ کوهستان  
تن بکوبم به موج دریاها

بسکه لبریزم از تو، میخوام  
چون غباری ز خود فروریزم  
زیر پای تو سرنهم آرام  
به سبک سایه تو آویزم

آری آغاز دوست داشتن است  
گرچه پایان راه ناپیدا است  
من به پایان دگر نیندیشم  
که همین دوست داشتن زیباست

تهران - ۱۳۳۵

# خواب



شب بروی شیشه‌های تار  
می‌نشست آرام ، چون خاکستری تبار  
باد نقش سایه‌ها را در حیاط خانه هر دم زیر و رومیکرد  
پیچ نیلوفر چو دودی موج میزد بر سر دیوار  
در میان کاجها جادوگر مهتاب  
با چراغ بی‌فروغش می‌خزید آرام  
گوئی او در گور ظلمت روح سرگردان خود را جستجو میکرد

من خزیدم در دل بستر  
خسته از تشویش و خاموشی  
گفتم ای خواب، ای سرانگشتت کلید باغهای سبز  
چشمهایت بر که تاریک ماهیهای آرامش  
کولبارت را بروی کودك گریان من بگشا  
و ببر باخود مرا به سرزمین صورتی رنگ پریهای فراموشی

تهران - ۱۳۳۳

# صدائی در شب



نیمه شب در دل دهلیز خموش  
ضربه پائی افکند طنین  
دل من چون دل گل‌های بهار  
پرشد از شبنم لرزان یقین

گفتم این اوست که باز آمده است

جستم از جا و در آئینه گنج  
بر خود افکندم باشوق نگاه  
آه ، لرزید لبانم از عشق  
تار شد چهره آئینه ز آه

شاید او وهمی را مینگریست

گیسویم در هم و لبهایم خشک  
شانهام عریان در جامه خواب  
لیک در ظلمت دهلیز خموش  
رهگذر هر دم میکرد شتاب

نقسم ناگه در سینه گرفت

گوئی از پنجره‌ها روح نسیم  
دید اندوه من تنها را  
ریخت بر گیسوی آشفته من  
عطر سوزان اقاقی‌ها را

تند و بیتاب دویدم سوی در

ضربه پاها، در سینه من  
چون طنین نی، در سینه دشت  
لیک در ظلمت دهلیز خموش  
ضربه پاها، لغزید و گذشت

باد آواز حزینی سر کرد

تهران - ۱۳۳۴

# دریائی



یکروز بلندآفتابی  
درآبی بیکران دریا  
امواج ترا به من رساندند  
امواج ترانه بارتنها



چشمان تو رنگ آب بودند  
آندم که ترا در آب دیدم  
در غربت آن جهان بی شکل  
گوئی که ترا بخواب دیدم

از تو تا من سکوت و حیرت  
از من تا تو نگاه و تردید  
ما را میخواند مرغی ازدور  
میخواند بباغ سبز خورشید

در ما تب تند بوسه میسخت  
ما آشنه خون شور بودیم  
در زورق آبهای لرزان  
بازیچه عطر و نور بودیم

میزد، میزد، درون دریا  
از دلهره فرو کشیدن  
امواج، امواج ناشکیبا  
در طغیان بهم رسیدن

دستانت را دراز کردی  
چون جریان های بی سرانجام  
لبهایت باسلام بوسه  
ویران گشتند روی لبهام

يك لحظه تمام آسمان را  
در هاله‌ئی از بلور دیدم  
خود را و ترا و زندگی را  
در دایره‌های نور دیدم

گوئی که نسیم داغ دوزخ  
پیچیده میان گیسوانم  
چون قطره‌ئی از طلای سوزان  
عشق تو چکید بر لبانم

آنگاه ز دوردست دریا  
امواج بسوی ما خزیدند  
بی آنکه مرا بنخویش آرند  
آرام ترا فرو کشیدند

پنداشتم آن زمان که عطری  
باز از گل خوابها تراوید  
یا دست خیال من تنت را  
از مرمر آبها تراشید

پنداشتم آن زمان که رازیست  
در زاری و هایهای دریا  
شاید که مرا بخویش میخواند  
در غربت خود، خدای دریا

تهران - ۱۳۳۳



موسسه چاپ و نشر استادی